

برادرم نه تنها نگران نتیجه جنگ بود، بلکه متوجه خطری نیز بود که سلطنت را مورد تهدید قرار می‌داد، و این مهمترین خطری بود که از زمان تاجگذاری به بعد، سلطنت رضاشاه را تهدید می‌کرد. برادرم در مورد این موضوع که در صورت حمله متفقین، ارتش ایران بتواند از کاخ سلطنتی دفاع کند نیز تردید داشت. از این رو بعد از ظهر همانروز هفت‌تیری برای من آورد و گفت: «اشرف، این هفت‌تیر را با خودت داشته باش. اگر نیروهای متفقین وارد تهران شوند و بخواهند ما را دستگیر کنند، چند تیر به طرف آنها شلیک کن و بعد خودت را بکش. من هم همین کار را خواهم کرد.» من هفت‌تیر را گرفتم و قول دادم همان کار را بکنم.

روز دوم حمله، هواپیماهای متفقین تهران را بمباران کردند. من درحالی که از صدای انفجار بمبها و توپهای ضد هوایی وحشتزده شده بودم، پسر کوچکم را محکم در آغوش گرفته به سوی زیرزمین رفتم. در این هنگام شوهرم جلوی مرا گرفت و گفت: «بچه را بده به من. من می‌خواهم او را به سفارت انگلیس ببرم.» (خانواده او روابط نزدیکی با انگلیسیها داشت.)

در جواب به او گفتم: «هرگز، این پسر من است و نزد من هم می‌ماند.» سر بچه سخت با هم دعوا کردیم، اما من تسلیم نظر او نشدم.

پدرم همان شب تصمیم گرفت که همه ما را به اصفهان بفرستد، چون احساس می‌کرد که اصفهان جای نسبتاً امنی است

و به علاوه با تمام مرزها فاصله زیادی دارد. با وجود آنکه اصفهان با بولوارها و میدانهای وسیع، قصرهای سلطنتی و گنبدهای فیروزه‌ای رنگ مسجدهایش یکی از زیباترین شهرهای دنیا است، ولی ما در طی این سفر، بیشتر وقت خود را در کنار رادیو می‌گذرانیدیم و فقط سعی می‌کردیم بفهمیم چه اتفاقاتی روی می‌دهد.

شنیدم، پدرم علی منصور را برکنار کرده و محمدعلی فروغی را به نخست‌وزیری منصوب نموده و او نیز به سرعت ترتیب لازم برای صلح با متفقین را داده است. البته این کار بیشتر جنبه فورمالیته داشت، چون ارتش ایران طی همان چند روز اول فلج شده و نیروی دریائی کوچک کشور ما هم به کلی نابود شده بود. با وصف این، متفقین به رضاشاه اعتماد نداشتند، زیرا وی آن‌چنان فرمانروائی نبود که با کشورهائی که به ایران حمله کرده بودند همکاری کند. پس مبارزه علیه او از رادیوهای خارجی آغاز شد. بی‌بی‌سی، رادیو دهلی، که از طرف انگلیسیها اداره می‌شد، و رادیو مسکو شاه را مورد حمله قرار دادند و به شنوندگان ایرانی خود می‌گفتند شاه آنها دیکتاتور است، و در ضمن گفتارهای خود استعفای او را خواستار می‌شدند. در نتیجه، در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ بیست و دو روز پس از حمله به ایران - پدرم دریافت که برای حفظ و نجات سلطنت چاره‌ای جز کناره‌گیری و استعفا ندارد. رادیو تهران اعلام کرد که محمدرضا پهلوی، شاه جدید ایران است.

روز بعد، در حالی که در کنار پنجرهٔ خانه‌مان در اصفهان نشسته بودم و به حیاط نگاه می‌کردم، مرد بسیار پیری را دیدم که با دو نفر به طرف خانهٔ ما می‌آمد. وقتی ایشان نزدیکتر شدند، از تعجب خشکم زد. زیرا در این موقع متوجه شدم این «پیرمرد»ی که لباس نظامی بر تن نداشت پدرم است. چنین به نظر می‌رسید که او در مدتی کمتر از یک ماه، بیست سال پیر شده است. هنگامی که گذشته را در نظر می‌آورم اینطور به نظر می‌رسد که ممکن است پدرم بلافاصله پس از استعفا از سلطنت، سکنهٔ خفیفی کرده باشد.

من در سراسر زندگیم رضاشاه را جز در لباس نظامی ندیده بودم، و او را همیشه مردی نیرومند و سرافراز می‌شناختم. اقداماتی که کرده بود نیروی فعالهٔ زندگی او به‌شمار می‌آمد، و اینک به طور ناگهانی دیگر هدف و آرمانی برای او باقی نمانده بود و به دنیای مردان پیری پیوسته بود که دوران فعالیت و مفید بودنشان به پایان رسیده است. او در عروسی برادرم اعلام کرده بود که آرزو مندست ده سال دیگر فرصت داشته باشد تا برنامه‌هایی را که شروع کرده است به پایان برساند، اما وی دیگر نمی‌توانست به این آرزوی خود جامهٔ عمل بپوشاند.

حالا دیگر پدرم هم مانند ما در کنار رادیو در انتظار شنیدن اخبار می‌نشست و شریک این نگرانی ما بود که آیا برادرم خواهد توانست در شرایط سخت و اوضاع آشفتهٔ اشغال مملکت به توسط بیگانگان، کشور را حفظ کند یا نه. نخستین وظیفهٔ شاه، که

و وظیفه دردناکی بود، همکاری با نیروهای اشغالگر و در عین حال و تا حد ممکن حفظ یکپارچگی کشور بود. من اطمینان داشتم که او توانائی و قابلیت انجام چنین کاری را دارد و معتقد بودم که در این مرحله حساس، از یک طرف تحصیلات اروپائی او و از طرف دیگر توانائیش در درک غربیان و ایجاد تفاهم با ایشان به او کمک خواهد کرد. با وصف این نگران دشواریها و فشارهای فوق العاده‌ای بودم که برادرم با آنها روبرو بود.

روزی که محمدرضا پهلوی، شاه ۲۲ ساله جدید ایران، برای ادای سوگند به مجلس شورای ملی رفت، من از رادیو فریادهای «زننده باد شاه» را، در حالی که کالسکه سلطنتی از خیابانها می گذشت، می شنیدم. با وصف این ما می دانستیم که او بیش از هلهله مردم به چیزهای دیگری احتیاج دارد تا بتواند این دوران بحرانی را پشت سر بگذارد. اندکی بعد اعلام شد که مجلس شورای ملی در حالی که کلیه نمایندگان کشورهای خارجی هم، به استثنای نمایندگان انگلیس و روسیه، در آن حضور داشته‌اند، با کف زدنهای شدید و طولانی از شاه استقبال کرده است.

با آنکه پدرم از سلطنت استعفا داده بود، متفقین هنوز راضی نشده بودند، آنها از رضاشاه می ترسیدند. از این رو تصمیم گرفتند هر چه زودتر او را از ایران تبعید کنند. پدرم از ایشان استفسار کرده بود که آیا می تواند به آرژانتین برود؟ متفقین با این پیشنهاد موافقت کرده بودند. در یکی از روزهای آفتابی و درخشان پائیز سال ۱۳۲۰، پدرم با سایر اعضای خانواده ما، به استثنای فوزیه،

شهناز، پسر من شهرام، و من با اتومبیل اصفهان را ترک کردند و به یک کشتی که در فاصله ۶۰۰ کیلومتری در خلیج فارس لنگر انداخته بود منتقل شدند. پدرم به تصور اینکه به آرژانتین خواهد رفت سوار این کشتی انگلیسی شد، و فقط پس از حرکت کشتی دریافت که انگلیسیها نظرشان را تغییر داده‌اند و می‌خواهند او را به جای دیگری بفرستند. تبعید پدرم در جزیره موریس آغاز شد و در ژوهانسبورگ، در آفریقای جنوبی، پایان پذیرفت.

طی آخرین روزهای اقامت پدرم در اصفهان، بارها از او تقاضا کردم که مرا هم همراه خود ببرد و هر بار پاسخ داد: «من دلم می‌خواهد که تو همراه من باشی، اما برادرت به تو بیشتر احتیاج دارد. می‌خواهم که نزد او بمانی.» و بعد افزود: «دلم می‌خواست تو پسر بودی، و حالا می‌توانستی برادری برای او باشی.»

آن چند روز آخر برای پدرم روزهای انزوا و سکوت بود؛ شبها ما با هم صحبت می‌کردیم یا من برای او کتابی می‌خواندم. در این شرایط، او به مراتب کمتر از گذشته با جذب به نظر می‌رسید و خیلی بیشتر از آنچه در گذشته احساس کرده بودم امکان نزدیک شدن به او وجود داشت. شبی به خود جرأت دادم و به او گفتم که از زندگی زناشویی خود بسیار ناراحت بوده‌ام و چقدر دلم می‌خواسته است طلاق بگیرم. درست نمی‌دانم در انتظار چه واکنشی از طرف او بودم، اما هرگز منتظر نبودم که او با تبسمی آندوهبار دستی به پشتم بزند و بگوید: «باباجان، چرا به من نگفتی

که تا این حد ناراحتی؟ چرا زودتر حرفی نزدی؟»
در پاسخ گفتم: «جرات نکردم. می ترسیدم شما را عصبانی
کنم.»

او باز تبسمی کرد و دستم را گرفت و گفت: «نمی خواهم
که باز هم خودت را درباره این ازدواج ناراحت کنی. هر چه
زودتر یادداشتی به برادرت خواهم نوشت و به او خواهم گفت که
کمکت کند تا طلاق بگیری.» تقریباً یک سال طول کشید تا
طلاق ما عملی شد، چون شوهرم نمی خواست با جدائی از من،
موقعیت اجتماعی را که کسب کرده بود از دست بدهد.

پس از آن که پدرم ما را ترک کرد، من و فوزیه به تهران
برگشتیم. برادرم در شهرری به استقبال ما آمد. هنگامی که نگاه
ما به محمدرضا پهلوی که اینک شاه جدید ایران بود افتاد، اندوه
ما از تبعید پدرم قدری تخفیف یافت.

* * *

پایان سلطنت پر قدرت رضاشاه، صحنه را برای ادامه
مداخلات خارجی و دسیسه های سیاسی داخلی آماده ساخت.
برادرم در سن ۲۲ سالگی نمی توانست از قدرتی که پدرم داشت
بهره مند باشد، از این رو آنچه پیش آمد شکلی دیگر از سناریوئی
بود که در آخرین سالهای دوره قاجاریه، و پیش از آن که پدرم
به قدرت برسد، اجرا شده بود، یعنی تکرار برنامه هائی که وقتی در
مملکت یک دولت مرکزی قوی و یکپارچه وجود ندارد.

با آنکه این دوران، برای خانواده سلطنتی دوره دشواری

بود، ولی برای یک فرد عادی ایرانی که در سالهای جنگ با کمبود مواد غذایی و تورم تا ۴۰۰ درصد روبه‌رو بود، دوره سخت‌تر و دشوارتری به‌شمار می‌آمد. یک فرد ایرانی در کشور خودش نسبت به خارجی‌ان امتیازات کمتری برخوردار بود، در زیر سلطه نیروهای خارجی زندگی می‌کرد و برای آن که احتیاجات قدرتهای خارجی تأمین شود مورد بی‌اعتنائی قرار می‌گرفت و دچار محرومیت می‌گردید.

ما چگونه می‌توانستیم درسی را در این سالها فرا گرفته بودیم از یاد ببریم، وقتی می‌دیدیم با وجود تمام حرفهائی که غربی‌ها درباره «تعیین سرنوشت ملل به دست خودشان» می‌زدند، واقعیت عربان همیشه این است که کشورهای قوی‌تر اراده خود را به کشورهای ضعیف‌تر تحمیل می‌کنند؟ ما هنگامی که می‌دیدیم تمام راههای شوسه ما از خلیج فارس تا مرزهای روسیه، و نیز راه آهن ما، در زیر کنترل متفقین است و کلیه وسائط حمل و نقل ما بیست و چهار ساعته برای حمل مواد غذایی، دارو یا لوازم و تجهیزات نظامی به روسیه مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد چگونه می‌توانستیم نسبت به کشورهای که خاک ما را اشغال کرده بودند احساس تلخکامی و خصومت نکنیم. با آنکه مردم ایران نه جنگی کرده بودند و نه شکستی خورده بودند، با آنان مانند مردم کشورهای شکست‌خورده رفتار می‌شد. اگر می‌خواستند در داخل کشور خودشان به محلی سفر کنند، می‌بایست از مقامات نظامی متفقین اجازه عبور بگیرند. مردم حتی نمی‌توانستند از جاده‌های

کشور خودشان استفاده بکنند. ایشان گاهی مجبور بودند ساعتها با قاطر یا گاری یا اتومبیل خود در کنار جاده منتظر بمانند تا نخست کاروان کامیونهای محتوی لوازم و تجهیزات نظامی از جاده عبور کنند. و چون بسیاری از جاده‌های ما در آن زمان اسفالت نشده بود، کامیونها گرد و خاک ابرمانندی به هوا بلند می‌کردند، و هنگامی که عبور این کاروانها به پایان می‌رسید، تازه به مردمی که مدتها در انتظار بودند اجازه حرکت داده می‌شد، درحالی که سر و صورت ایشان را قشری ضخیم از گرد و خاک پوشانیده بود، گوئی این افراد در وسط بیابان گرفتار طوفان خاک و شن شده بودند.

در بنادر و ایستگاههای راه آهن، حق تقدم با حمل لوازم و تجهیزات جنگی بود، درحالی که محمولات ایرانیان هفته‌ها و ماهها در انتظار نوبت می‌ماند. اگر هنرمندی می‌خواست منظره عمومی دوران جنگ ایران را نقاشی کند، می‌بایست خطوط طولانی و خاکستری رنگ کامیونهای استودی بیکر خارجی را ترسیم کند که از جاده‌های ناهموار و پرپیچ و خم - و از کنار روستائیانی که با اسب و قاطر خود صبورانه در کنار جاده‌ها انتظار می‌کشیدند - عبور می‌کردند.

در شهرها نیز صفهای طولانی در برابر دکانهای نانوائی و خواربارفروشی دیده می‌شد. درحالی که روسها برنج و گندم استانهای شمالی را برای مصرف خود می‌بردند، تهران از اعلانهای بزرگی پر شده بود که در آنها خطاب به مردم نوشته شده بود

متفقین برای سیر کردن شکم آنها از کانادا گندم وارد می‌کنند، نیروی متفقین برای آزادی آنها می‌جنگند. از طرف دیگر بر تعداد مردم گرسنه و بینوا، دهها هزار لهستانی نیز اضافه شده بود که از طریق روسیه به ایران سرازیر شده بودند.

اشغال ایران از طرف قوای بیگانه، عملاً استقلال ایران را از بین برد. دولت ایران در اتخاذ تصمیم در بسیاری از مسایل داخلی خود می‌بایست نظر دول اشغالگر را مراعات نماید و در بعضی موارد مداخلات آنها در امور داخلی ایران علنی و وقیحانه بود. ایران ابتدا به وسیله نیروهای روس و انگلیس اشغال شد، ولی بعداً آمریکائیان هم به آنها پیوستند و تفاوت آنها با نیروهای اشغالگر دیگر این بود که پول بیشتری داشتند و بیشتر از سربازان دو نیروی اشغالگر دیگر در انظار عموم ظاهر می‌شدند و در نتیجه بیشتر مورد نفرت مردم قرار گرفتند.

ارتشهای خارجی که ایران را اشغال کرده بودند - یعنی روس‌ها، انگلیس‌ها و آمریکائی‌ها - «متفقین» نامیده می‌شدند، اما دولتهای آنها هر کدام جداگانه به حفظ منافع اختصاصی خود سرگرم بودند و می‌خواستند جای پای محکمی برای خود در ایران ایجاد کنند. در آن روزگار، یک ناظر دقیق و باهوش خیلی خوب می‌توانست نشانه‌های جنگ سرد آینده را در ایران ببیند.

متفقین که هر یک نحوه عمل جداگانه‌ای داشتند، ایرانیان را هم به دسته‌ها یا «جبهه»های متعدد تقسیم کردند. احزاب زیادی با ایدئولوژیهای متفاوت به وجود آمد که متشکل‌ترین و چشمگیرترین آنها حزب کمونیست توده بود که از روسها الهام

می گرفت.

اعضای حزب توده در مجلس شورای ملی با گروههایی که با کشورهای دیگر ارتباط داشتند مبارزه می کردند و بدین ترتیب غالباً کار دستگاه دولت را فلج می ساختند. با وجود آنکه ما مبانی اولیه یک پارلمان دموکراتیک را داشتیم، سیاستمداران ایرانی دارای طرز تفکر سازنده غربی نبودند تا بتوانند آنرا در جهت صحیحی به کار اندازند. آنان در حالی که عهده دار امور کشور بودند، برای ایجاد تفاهم و سازش سیاسی هیچگونه مهارتی نداشتند و حاضر نبودند با مخالفان خود به گفت و شنود بنشینند. در نتیجه به سبب فقدان یک رهبر قوی و قدرت طلب، ایشان به طرزی عمل می کردند که در خاورمیانه شیوه شناخته شده ایست، یعنی طرفداری و اعلام وفاداری به قطبی و گسستن از آن و پیوستن به قطبی دیگر، و تکرار این عمل و نیز ساخت و پاخت کردن با این و آن، که عموماً برای ناظران غربی غیر قابل درک است.

تقریباً هر چند ماه یک بار، یک نخست وزیر جدید از طرف شاه منصوب می شد، و در چنین جوی، قتل و ترور سیاسی یک نوع سرگرمی ملی شده بود. تروریستها عده ای از روزنامه نگاران و شخصیتهای سیاسی را به قتل رسانیدند و پس از هر قتلی هم بازار اتهام گرم می شد و هر دسته ای گروه دیگر را متهم می ساخت.

برادرم که در چنین اوضاعی سلطنت خود را آغاز کرده

بود، وقتی می‌دید هر گونه اقدامی غیر ممکن می‌نماید دل‌سرد می‌شد. او می‌دانست که متفقین ترجیح می‌دهند یک شاه ضعیف و غیر مؤثر بر سر کار باشد - قدرتهای خارجی همیشه چنین اعتقادی داشتند - او همچنین می‌دانست که اگر قرار بر بقای ایران باشد، بی‌آنکه در مرزهایش تغییری داده شود، او باید در مملکت، لااقل نوعی وحدت ملی به وجود آورد و مورد پشتیبانی مردم قرار گیرد. اما کوششهای برادرم در این زمینه هر بار از طرف یکی از قدرتهای خارجی خنثی می‌شد. به طور مثال، در یک مورد سفیر کبیر انگلیس به برادرم ((پیشنهاد)) کرد که مجلس را منحل کند، چون نخست وزیر ایران به انگلیس‌ها گفته بود که مجلس شورای ملی با پیشنهاد چاپ مقادیر زیادی اسکناس که (غیر قانونی بود) مخالفت خواهد کرد. و قرار بود این اسکناسها در اختیار نیروی متفقین گذاشته شود. برادرم طبیعتاً با این پیشنهاد موافقت نکرد، اما انگلیس‌ها آن قدر به شاه و مجلس فشار آوردند تا نظرشان تأمین شد (و چون نیروهای انگلیس در همه جا حضور داشتند، انجام چنین کاری دشوار نبود).

روسها هم به همان کاری دست زدند که یک نسل پیش نیز کرده بودند. آنها این بار با استفاده از حزب توده و همچنین به زور ارتش اشغالگرشان، نفوذ خود را در استانهای شمالی مستقر ساختند. وحدت ملی ایران که هنوز در مراحل ابتدائی خود بود، و رضاخان به طور اساسی آنرا بنیان گذاری کرده بود، اینک در معرض متلاشی شدن قرار گرفته بود. و بار دیگر فکر تجزیه طلبی

و جدائی عشایر در کشور قوت می‌گرفت. مذهب‌یون افراطی دست راستی که سالها بود نفوذ و قدرت خود را از دست داده بودند، به اشاره انگلیس‌ها رفته‌رفته سر بلند کردند، زیرا انگلیس‌ها ملایان را نیروی مؤثری در مقابل کمونیست‌ها می‌دانستند^۱.

سران عشایر نیز، که خلع سلاح شده و از لحاظ سیاسی آرام شده بودند، بار دیگر علم طغیان برافراشتند و مسلح شدند. متفکین برای مواد کمیابی مانند برنج و شکر سیستم جیره‌بندی ایجاد کرده بودند و مقدار معینی هم کوپن جیره‌بندی به سران عشایر می‌دادند که بین افراد خود توزیع کنند. اما سران عشایر، در عمل، کوپنها را می‌فروختند و با پول آن اسلحه می‌خریدند.

در چنین جو آشفته و متشنجی در داخل کشور، ناگهان در تهران شایعات عجیبی منتشر گردید. این شایعات در پائیز ۱۳۲۲، هنگامی آغاز شد که پخش برنامه‌های رادیوئی متوقف گردید. و دلیل رسمی این اقدام «مشکلات فنی» اعلام شد. سپس، اداره مرکزی تلگراف در تهران بسته شد، و بلافاصله به هیچکس اجازه داده نشد که وارد پایتخت شود یا از آن خارج گردد. اتومبیلها و اتوبوسهائی که عازم تهران بودند بدون هیچگونه توضیحی به نزدیک‌ترین شهری که سر راه بود برگردانده شدند. ناگهان تمام

۱- اتهام وابستگی روحانیون به انگلیس برچسب کهنه و باطلی است که در سخنان شاه هم زیاد تکرار شده است.

خیابانهای تهران از سربازان مسلسل به دست روسی، انگلیسی و آمریکائی پر شد. و آنگاه سربازان مسلح از ورود مردم به تمام خیابانهای اطراف سفارتخانه‌های انگلیس و روس جلوگیری به عمل آوردند.

مردم تصورات عجیب و غریبی می‌کردند: بعضیها می‌گفتند شاه جدید را دستگیر کرده‌اند. بعضی دیگر معتقد بودند که رضاشاه از تبعید برگشته و طرح حمله به ایران را ریخته است. کسانی هم بودند که می‌گفتند آلمانها در ایران نیرو پیاده کرده‌اند. برخی نیز مصرانه می‌گفتند روسها به‌دقت دنبال عوامل جاسوسی آلمان می‌گردند. حتی یکی از روزنامه‌ها که تقریباً تنها منبع قابل اعتماد خبری به‌شمار می‌آمد، یکی از این شایعه‌ها را باور کرد و در شماره فوق‌العاده روزنامه خود، خبر بازگشت رضاشاه را به ایران تأیید کرد.

به هر حال حقیقتی که در پس این اقدامات امنیتی فوق‌العاده - یعنی متوقف ساختن تمام وسائل ارتباطی و آماده‌باش نیروهای نظامی - پنهان بود، بسیار مهمتر از همه این شایعات بود: حقیقت آن بود که سران دولتهای بزرگ جهان برای شرکت در کنفرانس تهران به کشور ما آمده بودند. ما از اینکه قرار است چنین کنفرانسی تشکیل شود و تهران به عنوان محل کنفرانس انتخاب شده است، کاملاً بیخبر بودیم. به نظر من حتی امروز هم عده بسیار کمی، از تمام علل برگزاری این کنفرانس مطلعند، اما تصور ما در آن زمان این بود که کنفرانس برای اتخاذ تصمیم در

مورد استراتژی مشترک انگلیس و آمریکا و روسیه تشکیل شده است تا به ترتیبی جنگ را به مراحل نهائیش نزدیک سازند.

دلایل تشکیل کنفرانس هر چه بود، برای برادر من فرصت پیش‌بینی نشده‌ای به‌وجود آورد که بتواند شخصاً با سران متفقین تماس بگیرد. نتیجه‌ای که از این کار حاصل شد، جلب دوستی فرانکلین دلانو روزولت نسبت به ایران بود. شاه چندین ساعت با او گفتگو کرد. و وعده روزولت درباره پشیمان‌ی آمریکا از ایران (بدون توجه به این که این پشیمان‌ی تا چه حد به سود آمریکا تمام شد) این امکان را برای ایران به‌وجود آورد که بتواند در سالهای بلافاصله پس از جنگ، در مقابل روسیه ایستادگی کند. استالین هم شخصاً به ملاقات برادرم رفت (فقط چرچیل بود که در حالت تردید مانده بود و به دیدن شاه نرفت). استالین با برادرم برخورد بسیار دوستانه‌ای داشت و به برادرم گفته بود حاضر است تانک و هواپیمای روسی در اختیار ارتش ایران قرار بدهد. اما هنگامی که برادرم پی برد این پیشنهاد شامل اعزام افسران و کارشناسان روسی به ایران نیز می‌شود، با اظهار تشکر آن را نپذیرفت.

اگر برادرم قبلاً آن تبادل نظر آزاد را با روزولت به عمل نیاورده بود تردید دارم که می‌توانست در ملاقات با استالین تا این حد از خود ایستادگی و مقاومت نشان بدهد. به نظر من روزولت نه تنها به اهمیت استراتژیک ایران پی برده بود، بلکه به ارزش روابط محکم و استوار با یکی از سران پیشرو خاورمیانه نیز آگاه بود. (راستی به خاطر می‌آید که برادرم می‌گفت وقتی روزولت

را در صندلی چرخ دار دیده بود، بسیار تعجب کرده بود، زیرا ظاهراً مطبوعات دنیا یا یک نوع توافق ضمنی عکس روزولت را همیشه از کمر به بالا چاپ می کردند).

کنفرانس تهران چهار روز طول کشید و در پایان آن، در روز دهم آذر ۱۳۲۲، دو اعلامیه رسمی منتشر گردید. در یکی از آنها دول متفق «کمک ایران را در ادامه جنگ بر ضد دشمن مشترک» مورد تأیید قرار دادند و پذیرفتند که «جنگ مشکلات اقتصادی خاصی برای ایران به وجود آورده است.» با توجه به این نکته، آنها تعهد کردند که «هرگونه کمک اقتصادی که امکان داشته باشد در اختیار دولت ایران بگذارند.» به علاوه دول متفق اعلام کردند که آنها هم «مانند دولت ایران به حفظ استقلال، حاکمیت و تمامیت ارضی ایران علاقه مند هستند.»

اعلامیه تهران هم مانند منشور آتلانتیک هرگز کاملاً به مرحله عمل درنیامد - دست کم از طرف روسیه شوروی. زیرا روس ها که طبق مفاد اعلامیه ملزم بودند شش ماه پس از پایان جنگ از ایران خارج شوند، نیروهایشان را در استان آذربایجان نگهداشتند، و فقط هنگامی ایران را ترک کردند که به کمک و پشتیبانی ارتش سرخ یک «جمهوری دموکراتیک» کمونیستی در آن استان به وجود آورده بودند. تشکیل این «جمهوری» (در سال ۱۳۲۴) منجر به جنگ و خونریزی دامنه داری شد که آثار آن تا به امروز در ایران باقی مانده است.

سالها پس از جنگ، مطالبی درباره کنفرانس تهران نوشته

می‌شد. طبق یکی از این نوشته‌ها، گویا آلمانها نقشه‌ای برای قتل سران سه کشور متفق طی مدت اقامت ایشان در تهران داشته‌اند. با وجود آن که ما هرگز خبر چنین توطئه‌ای را نشنیده بودیم، اما این موضوع را می‌دانستیم که روزولت، که اول در سفارت آمریکا اقامت داشت، بلافاصله به سفارت روسیه نقل مکان کرد. ظاهراً روس‌ها از طریق استقرار دستگاههای اطلاعاتی الکترونیکی در سفارت آمریکا توانسته بودند اطلاعاتی به دست بیاورند و مدارکی ارائه دهند مبنی بر اینکه برای قتل روزولت توطئه‌ای در شرف تکوین است. و در نتیجه رئیس‌جمهور آمریکا را متقاعد کرده بودند به سفارت روسیه که کاملاً محفوظ بود نقل مکان کند.

با نگاهی به گذشته، بعید به نظر نمی‌رسد که این اقدام دوستانه، به استحکام روابط و ایجاد تفاهم بین روزولت و استالین بسیار کمک کرده باشد و سبب شده باشد که پس از کنفرانس یالتا، روسها نفوذ خود را در اروپای شرقی گسترش دهند.

در حادثه دیگری که پس از این کنفرانس روی داد، معلوم شد سفیر آلمان در ترکیه به طریقی نسخه‌هایی از تمام مدارک سری کنفرانس تهران را به دست آورده بوده است. از قرار معلوم منشی سفیر انگلیس در ترکیه، که یکی از عمال مشهور آلمان و با نام سری سیسرو بوده است، به گاوصندوق رئیس خود دسترس پیدا کرده و از تمام محتویات آن عکس گرفته بوده است. بعضی از این مدارک ثابت می‌کرده است که متفقین در صدد بوده‌اند

ترکیه را وادار به ورود در جنگ سازند. هنگامی که سفیر آلمان این توطئه را به اطلاع مقامات دولت ترکیه رسانید، آن دولت تصمیم گرفت بی طرف بماند، و همین سیاست را نیز تا ماه فوریه ۱۹۴۵ م. که دیگر تردیدی در پیروزی متفقین وجود نداشت، ادامه داد.

گرچه امروز همه چیز اتفاق افتاده و گذشته است، ولی احساس شخصی من آن است که مهمترین نتیجه کنفرانس تهران را باید در ایجاد روابط دوستانه بین استالین و روزولت جست، پیوند نامناسبی که به استالین چراغ سبز داد تا به اعمال نفوذ در اروپای شرقی و خاورمیانه پردازد.

* * *

در اولین سالهای پس از رفتن پدرم به تبعید، تغییرات مهمی در زندگی من ایجاد شد. با وجود آن که ما در دوره‌های پر از اضطراب و فشار زندگی می‌کردیم، حضور این همه خارجی در تهران سبب شده بود که این سالها برای من به صورت دوره‌ای برای کشف و شناخت چیزهای تازه درآید.

شهر تهران فعالیت و جنب و جوش بیشتری پیدا کرد، و در پیرامون ما طنین موسیقی و زبانهای گوناگونی به گوش می‌رسید، افکار و عادات و رسوم خارجی کم کم شروع به خودنمایی می‌کرد. با وجود آن که من آدم محتاطی هستم و در آن زمان با عده معدودی روابط خصوصی داشتم، بی‌اندازه کنجکاو بودم بدانم دیگران چگونه زندگی می‌کنند، افکار و احساسات آنان

چیست. با از بین رفتن کنترل شدیدی که پدرم نسبت به ما اعمال می‌کرد، و در شرایط حاد و پرفراز و نشیب دوران جنگ، من آزاد بودم که برنامه روزانه‌ام را آن‌طوریکه خودم می‌خواستم تنظیم کنم و از دنیای پیچیده و بسیار متنوع خارج از ایران نیز اطلاعاتی به دست بیاورم.

بر اثر تبعید پدرم، خانواده تیمورتاش - و دوست دیرین من مهرپور - توانستند به تهران بازگردند. من برای اولین بار در عمرم، با مهرپور، برادر او هوشنگ، و تنی چند از دوستان آنان، زندگی اجتماعی جدیدی را که خارج از خانواده سلطنتی بود آغاز کردم. کارهایی که ما می‌کردیم، از قبیل گوش کردن به موسیقی، رقص، بحث درباره اخبار دنیا، همه بر اساس ضوابط غربی مناسب و مطلوب شناخته می‌شد، به خصوص که ناخواهری بزرگم اغلب ما را همراهی می‌کرد، از چارچوب اخلاق و آداب و رسوم ایرانی هم می‌شد گاه‌گاه قدمی فراتر گذاشت مشروط بر آنکه مسأله و سروصدائی در خانواده سلطنتی به وجود نیارد و بر سنگینی باری که بر دوش برادرم بود نیفزاید. اما این روزها در مقایسه با زندگی‌ای که قبلاً داشتم، روزهای پرماجرایی بود.

پیش از آمدن سربازان آمریکائی، تنها موسیقی‌ای که ما با آن آشنائی داشتیم موسیقی ایرانی و فرانسوی بود. حالا آمریکائیها ایستگاه رادیویی خودشان را که جزئی از تأسیسات نظامی آنها در امیرآباد - در شمال غربی تهران - بود، دایر کرده بودند و ما با آهنگها و موسیقی آمریکائی و انواع جاز آشنا شدیم. هوشنگ

متخصص موسیقی خارجی ما بود و اغلب، صفحه‌های جدید موسیقی برای ما می‌آورد. و ما با گرامافون مدل قدیمی ویکترولا آنها را گوش می‌کردیم، همچنین با رقصهای پیچیده غربی مانند فوکستروت و رقص تازه‌ای به اسم لیندی آشنا می‌شدیم.

هنرپیشه‌های متعددی برای سرگرمی و تفریح سربازان به پایگاه نظامی آمریکائیها می‌آمدند. و چون من به سینما بسیار علاقمند بودم (چنانکه در سالهای بعد هم تقریباً هر فیلم خوب فرانسوی یا آمریکائی را که به معرض نمایش می‌گذاشتند می‌دیدم)، وقتی فردریک مارچ به تهران آمد و دعوت ما را پذیرفت که در مهمانی ما شرکت کند، خیلی خوشحال شدم. اما آشنائی ما با شیوه طنز و لطیفه‌گویی آمریکائیان از دیدار هنرپیشگان هم جالبتر بود.

با در نظر گرفتن شیفتگی خاصی که به فرهنگ غربی پیدا کرده بودم، هنگامی که شنیدم دو هنرپیشه کم‌دی آمریکائی، باب هوپ و دانی کی، برای سرگرم ساختن سربازان آمریکائی به پایگاه امیرآباد خواهند آمد، نتوانستم جلو خودم را بگیرم. اما شرکت در چنین مجالسی احتیاج به ورقه عبور خاص داشت، و با وجود آن که خوب می‌دانستم برای خواهر شاه به دست آوردن یکی از این ورقه‌ها بایست خیلی آسان باشد، دلم می‌خواست یک شب را بی‌دردسر و دور از تشریفات رسمی در چنین مجلسی بگذرانم. از این رو همراه دوستانی که توانسته بودند به طریق ورقه عبور بگیرند به امیرآباد رفتم و بدین ترتیب توانستیم قاطعی

جمعیت عظیمی که در مراسم آن شب شرکت کرده بودند، بشویم.

با وجود آن که من بیشتر شوخیها و لطیفه‌هایی را که در آن شب گفته می‌شد نمی‌فهمیدم، ولی گوئی خنده سربازان در دیگران اثر می‌گذاشت و در نتیجه آن شب به من خیلی خوش گذشت. در مقایسه با انضباط خشک سربازان ارتش ایران، رابطه سربازان آمریکائی با یکدیگر نسبتاً گرم و دوستانه بود. چه در آن زمان و چه در سالهای بعد به این واقعیت پی بردم که بین کسانی که با سنتهای دموکراتیک غربی پرورش یافته‌اند و آنان که با این فرهنگها آشنائی ندارند تفاوتهای اساسی موجود است. تجارب دوران جنگ کنجکاوی مرا نسبت به آمریکا - که آن همه با کشور ما تفاوت داشت - بیشتر ساخت.

شبهائی را که بدین ترتیب با دوستان خود می‌گذرانیدم، برای من فرصتی بود که کم کم درباره عشق نیز فکر کنم. این دور هم جمع شدنهای شبانه کاملاً ساده و بی‌آلایش بود، اما این تصور برای من وجود داشت که روزی با مهرپور ازدواج خواهم کرد. من با وجود آنکه شوهر کرده بودم، اما هنوز عشق و شوریدگی و تمام آن احساسهایی که الهام‌بخش شاعران، تصنیف‌سازان و دختران جوان بود برایم بیگانه بود. اما یک چیز را خوب می‌دانستم و آن این بود که احساس من نسبت به مهرپور از نوع عاطفه و دوستی بود، و نه عشق و عاشقی. در واقع، خودم فهمیده بودم که هر چه بیشتر با مهرپور و برادرش معاشرت می‌کنم،

بیشتر به طرف برادر او، هوشنگ، جلب می‌شوم. اندام بلند و زیبای هوشنگ، جاذبه و افسون و عمق اندیشه او که نتیجه سالها تحصیل او در انگلیس بود، مرا سخت مجذوب او ساخته بود. داشتم به این حقیقت پی می‌بردم که این مردی که عاشق زندگی و تفریح است نخستین عشق من است. اما برایم روشن نبود که درباره این عشق چه باید بکنم. در فرهنگ ما، زنان در اظهار علاقه و عشق به مردان پیشقدم نمی‌شوند، به‌خصوص نسبت به کسی که قبلاً قرار بوده است با برادرش ازدواج کنند.

در یکی از شبها، هنگامی که من و دوستانم در خانه خواهرم دور هم جمع شده بودیم و در انتظار آمدن مهرپور بودیم، صدای زنگ تلفن بلند شد. مهرپور بود. او گفت: «از بیمارستان تلفن می‌کنم، من تصادف اتومبیل داشتم، اما چیز مهمی نیست.»

برداشت ما از این کلمات این بود که زخمهای مهرپور جزئی است. بدین جهت چند روز بعد، هنگامی که برای رفتن به بیمارستان آماده شده بودیم تا بهبود او را جشن بگیریم و او را همراه خود به منزل بیاوریم، باز صدای زنگ تلفن بلند شد، این بار اطلاع پیدا کردیم که مهرپور ناگهان به علت لخته شدن خون در گذشته است.

غم مشترک من و هوشنگ به علت مرگ مهرپور، ما دو تن را به طور عجیبی به هم نزدیک کرد. آرام با هم حرف می‌زدیم، از گذشته‌ها یاد می‌کردیم، و حرفهایی را که معمولاً مردم برای تسلی و تسکین خود و دیگران می‌گویند به یکدیگر می‌گفتم.

مدت زیادی نگذشت که احساس کردم حالت هوشنگ عوض شده است. یکروز، حتی قبل از آن که لب به سخن بگشاید، دانستم که می‌خواهد به من بگوید که دوستم دارد. قبلاً هیچ کس درباره عشق با من سخنی نگفته بود، و من هرگز کسی را نشناخته بودم تا چنین احساسی را با وی در میان بگذارم. هنگامی که هوشنگ درباره ازدواج با من شروع به حرف زدن کرد، امید زندگی با مردی که دوستش می‌داشتم مرا تقریباً از خود بیخود ساخت، به خصوص که شش سال تمام با ناراحتی بسیار زن مردی بودم که هرگز علاقهای نسبت به او در خود احساس نکرده بودم.

می‌خواستم خوشحالی خودم را در این مورد با تمام اعضای خانواده‌ام در میان بگذارم، اما هنگامی که احساسم را نسبت به هوشنگ، به برادرم گفتم، او سرش را تکان داد و گفت وصلت و درگیری عاطفی با خانواده‌ای که قبلاً به خاندان پهلوی خیانت کرده است صحیح نیست. خوب می‌فهمیدم که او چه می‌گوید، اما این برداشت چقدر غیرعادلانه بود. به ملاقات هوشنگ ادامه دادم، در این دیدارها حرفهای ما بیشتر در حاشیه بود، ولی سعی می‌کردیم راهی پیدا کنیم که با هم باشیم.

او تأکید می‌کرد که: «باز هم با برادرت صحبت کن. بدون تردید تو می‌توانی او را متقاعد کنی که نظرات سیاسی پدر من نمی‌تواند هیچگونه ارتباطی به من داشته باشد. آیا برادرت نمی‌خواهد که تو خوشبخت بشوی؟»

به او گفتم: «البته که برادرم خواهان خوشبختی من است، اما فقط خوشبختی من مطرح نیست. من برادرم را می‌شناسم، او نظرش را تغییر نخواهد داد. احساس او آنست که حتی طرح این پیشنهاد هم از طرف من صحیح نبوده است.»

«آیا به نظر تو اگر ما یکدیگر را دوست داشته باشیم کار نادرستی است؟»

من بلافاصله جواب دادم: «نه، هرگز غلط نیست.» این جواب را با چنان قاطعیتی دادم، که در آن لحظه آن را به آنصورت احساس نمی‌کردم.

«پس به نظر من، ما فقط یک راه درپیش داریم. برای من اهمیت ندارد که برادرت چه می‌گوید و یا نظر خانواده‌ات چیست. من می‌خواهم با تو ازدواج کنم. ما می‌توانیم با هم فرار کنیم. آری، می‌توانیم فرار کنیم و زندگی مشترک خودمان را آغاز نمائیم. آیا تو حاضری این کار را بکنی؟»

من سعی کردم تمام جوانب پیشنهاد هوشنگ را در نظر بگیرم. مخالفت با برادرم و فرار ما، در جو اجتماعی محدود و عقب‌مانده تهران، یک رسوائی بزرگ برای خانواده سلطنتی به‌وجود می‌آورد. برادرم هرگز مرا نمی‌بخشید و من مجبور می‌شدم تا ابد از گذشته‌ام ببرم.

و با وجود این... من دیگر تنها شاهزاده‌ای، با موقعیت خاص اجتماعی و خانوادگی خود نبودم، بلکه در این شرایط، من زنی بودم اسیر دام عشق. از طرف دیگر در زندگی من عشق و

محبت آنقدر زیاد نبود که به امید دست یافتن به عشقی دیگر در آینده، اکنون بتوانم این عشق موجود را به دست فراموشی بسپارم. پس به هوشنگ گفتم که دربارهٔ پیشنهادش فکر می‌کنم. چند روز بعد، با حالتی آمیخته به ترس و هیجان، به خانه ناخواهریم رفتم. قرار بود من و هوشنگ همدیگر را در آنجا ملاقات کنیم. حاضر شده بودم به هر چه هوشنگ می‌گوید عمل کنم و مشتاق بودم هنگامی که این مطلب را به او می‌گویم به صورتش نگاه کنم و ببینم از شنیدن جواب من چه احساسی به او دست می‌دهد. اما هوشنگ دیر کرد، من اول از اینکه او اینقدر مرا منتظر گذاشته است ناراحت شدم. بعد، با به یاد آوردن آن شب ترسناکی که در انتظار آمدن مهرپور بودیم، سخت به وحشت افتادم. به خدا پناه بردم و شروع کردم به دعا کردن. مرتب می‌گفتم خدایا از خطر حفظش کن. اما ساعتها گذشت و هوشنگ نیامد. انتظار دیگر فایده‌ای نداشت و من به خانه خود باز گشتم.

روز بعد هم از هوشنگ خبری نشد و همینطور روز بعد از آن. پیش خود به این نتیجه رسیدم که: نظر هوشنگ تغییر کرده است. لابد مجدداً دربارهٔ این موضوع فکر کرده و متوجه شده است مرا به قدر کافی دوست ندارد. خود را سرزنش کردم که رفتار بچگانه‌ای داشته‌ام و بعد، زدم زیر گریه، گریه به خاطر از دست دادن هوشنگ، و همچنین به خاطر روئیاها و تخیلات عاشقانه جوانیم.

دو سال بعد، پس از ازدواج هوشنگ با زنی دیگر، فهمیدم که ماجرای آن شب آخر، با آنچه من تصور کرده بودم بسیار متفاوت بوده است. داستان از اینقرار بوده است که برادرم که دریافته بود من تا چه حد به هوشنگ علاقه‌مند شده‌ام، دوستش، ارنست پرون، را نزد هوشنگ می‌فرستد. و پرون به هوشنگ می‌گوید: «شاه نسبت به صمیمیت تو نسبت به خواهر خود هیچ تردیدی ندارد، اما اعلیحضرت خواهر خود را می‌شناسد و می‌داند که ازدواج او با تو سبب رنج و ناراحتی وی خواهد شد. اگر تو به‌راستی او را دوست داری، دیگر نباید او را ملاقات کنی.»

هنگامی که به این حقیقت پی بردم، بر احساس خود، که می‌پنداشتم چیزی را از دست داده‌ام چیره شده بودم، از این‌رو از برادرم سپاسگزار شدم که مرا از اشتباه غم‌انگیزی که ممکن بود مرتکب بشوم نجات بخشیده است. من حداقل لحظه‌ای اعتقاد پیدا کرده بودم که عشق می‌تواند پایه و مبنای زندگی جدیدی برای من باشد، اما در سالهای بعد به این نتیجه رسیدم که چنین احساس گرم و دلاویزی هرچند زیبا است، اما سرانجام رنگ و نگار خود را از دست می‌دهد و انسان را با مسائل و واقعیات تلخ زندگی روبرو می‌سازد. و نیز فهمیدم که هرگز نخواهم توانست به قیمت قطع رابطه با برادرم، راه دیگری برای خود برگزینم.

با وصف این، هفته‌های اولی که هوشنگ از من دور شده بود، به گوشه‌ای پناه بردم و با احساس درونی خود که عشقم را از دست داده‌ام خلوت کردم. تصمیم گرفتم ایران را ترک کنم و

به دیدن پدرم به آفریقای جنوبی بروم. این سفر برای من بی‌اندازه جالب و مهم بود. در خارج از ایران با کشورهای دیگری که از جنگ لطمه و آسیب دیده بودند آشنا شدم. با اشخاص مختلفی که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم ملاقات کردم. با خطراتی روبرو شدم که هرگز نمی‌توانستم حتی در مخیله‌ام آنها را به تصور در آورم، و برای اولین بار در زندگی‌م نه تنها تنهایی و انزوای دوران بچگی را احساس نکردم، بلکه متوجه شدم که تنها روی پای خودم ایستاده‌ام و اعتماد به نفسی پیدا کردم که نشانه استقلال است. (با وجود آن که من به میل خودم به آفریقای جنوبی رفتم، اما همیشه آنرا اولین تبعید خود، از سه تبعیدی که تاکنون داشته‌ام، تلقی کرده‌ام.) هنگامی که این سفر به پایان رسید و به ایران بازگشتم، می‌دانستم که از آن زمان به بعد اختیار آینده و زندگی‌م در دست خودم است.

* * *

اولین مرحله سفر را با هواپیمای نظامی از تهران به قاهره رفتم و در آنجا به عنوان مهمان دربار مصر به گرمی مورد استقبال قرار گرفتم. قاهره، حتی در آن روزهای شدت جنگ، همچون شهری سحرانگیز، زیبا، اسرارآمیز و پر جوش و خروش بود. در مقایسه با پایتخت‌های دیگر کشورهای خاورمیانه، که به زحمت می‌کوشیدند از تاریکی‌های دوران گذشته به‌در آیند، قاهره مانند جواهری می‌درخشید: شهری بود بین‌المللی، سرشار از سنت‌های دیرینه، که از جوشش و جنبش خلاق و فکری قرن بیستم نیز

برخوردار بود.

کاخ عابدین، که من در آن اقامت داشتم، به سبک ساده بسیاری از کاخهای شرقی ساخته شده بود، اما تزیین و دکور داخلی آن نماینده برخورد ثروت بیکران شرق و غرب بود. قالیهای پرنقش و نگار، قالیچه‌های بزرگ شرقی، قلابدوزیهای قدیمی و عاج کاریهای جالب در کنار نمونه‌های درخشان و باشکوه آثار هنری قدیمی اروپائی به چشم می‌خورد.

در تهران خانواده سلطنتی، راحت، اما ساده زندگی می‌کرد، چنان که شاید فرق زیادی با زندگی یک خانواده خوشبخت و موفق در رده طبقه متوسط بالا در اروپا نداشت. اما زندگی دربار مصر شکوه و جلال داستانهای افسانه‌ای پریان، و شاید هم تا حدودی قصر ورسای را در نظر مجسم می‌ساخت. شاعران، هنرمندان، موسیقیدانان، روشنفکران و اشراف در مجالس رقص و شب‌نشینیهای آن شرکت می‌کردند و در آنجا طنز و لطیفه‌گوئی - به زبانهای انگلیسی، ترکی، ایتالیائی، عربی و فرانسه به صورت یک هنر ظریف درآمده بود.

به نظر من زنان دربار مصر زیبا و شیک و خوش لباس بودند. تمام آنها اعم از این که شباهت کلاسیک به نفرتی‌تی داشتند یا شبیه پدر یا مادر اروپائی خود بودند، آرایش و لباس اروپائی بر تن داشتند. اما هنگامی که من با این خانمها درباره زندگی‌شان صحبت می‌کردم، پی می‌بردم که هرچند آنها مدتهاست حجاب و چادر را کنار گذاشته‌اند، اما اثر سمبلیک آن

هنوز در ایشان از بین نرفته است. و با وجود آن که بعضی از زنان مصری از محدوده آداب و رسوم اجتماعی پرافتر گذاشته بودند، بیشتر آنان از نظر اجتماعی و جنسی گرفتار همان نوع آداب و رسوم و مقرراتی بودند که دست و پای زنان ایرانی را بسته بود.

شخصیت ممتاز دربار، ملک فاروق، برادر زن برادرم، بود. اما فاروقی که من در این سفر شناختم، آن پادشاه چاق و درشت اندام و ولخرجی نبود که بعدها مورد توجه کاریکاتورسازان و طنزپردازان غربی قرار گرفت. جوانی بود خوشگل و خوش اندام، باریک و بلند، وطن پرست و آرمان طلب، با چشمانی آبی روشن که وقتی حرف می زد، می درخشید. هنگامی که او با من درباره مسائل و محرومیت‌هایی که به علت مداخله زیاد و دائمی انگلیسیها در سلطنت خود با آن روبه‌رو بود صحبت می کرد، با وی احساس همدردی می کردم. (زیرا ایران هم به قدر کافی از دست انگلیسیها محرومیت و حرمان دیده بود.) شکوه او این بود که هر زمان خواسته است قدمی بردارد که انگلیسیها آنرا مغایر منافع خود تشخیص داده‌اند، یا نخست‌وزیری منصوب کند که نظرات ضد انگلیسی داشته است، بلافاصله کاخ او را تانکها و سربازان انگلیسی محاصره می کردند و آنقدر در آنجا می ماندند تا او تسلیم نظریات ایشان بشود.

از این گفتگوها چنین استنباط کردم که اینگونه مبارزه با انگلستان سبب شده است که فاروق به عنوان یک شاه و یک

انسان کاملاً احساس شکست بکند، و همین احساس بعدها موجب آن شد که او به کاباره‌ها و کازینوها پناه ببرد.

اما سیاست تنها موضوعی نبود که فاروق درباره آن با من صحبت کرد. من قبلاً یک بار دیگر هم با همسر برادرم فوزیه سفری کوتاه به قاهره رفته بودم و در همان سفر دیده بودم که هر وقت من و فاروق در اتاقی تنها می‌ماندیم او به من خیره می‌شد و چشمهایش را به صورت من می‌دوخت. و هر زمان که با هم گفتگو می‌کردیم، توجه خاصی به من می‌نمود و تعریف و تمجیدهایی از من می‌کرد که خیلی فراتر از حدود ادب - حتی ادب شرقی - بود. طی این سفر، توجه او به من خیلی بیشتر شده بود، و بدین جهت به خاطر من در کشتی تفریحی خود، بر روی نیل، و نیز در کاخ زیبای تابستانیش در اسکندریه مهمانیهای مجللی برپا می‌کرد.

در یکی از این مهمانیها، فاروق به من گفت که دوستم دارد و می‌خواهد با من ازدواج کند - این مطلب را من تا کنون به هیچکس نگفتم. اما قبل از آنکه من بتوانم به او خاطر نشان کنم که هنوز زن شوهرداری هستم، او به سخنانش ادامه داد و گفت که ملکه فریده را دیگر دوست ندارد و می‌خواهد او را طلاق بدهد. با وجود آن که به نظر من فاروق مرد جذابی بود، اما من دیگر حال و حوصله آنرا نداشتم که به اظهار عشق کسی گوش کنم، به خصوص به اظهار عشق مردی که شوهر زنی است که آن زن را دوست خود می‌دانستم. از این رو سعی کردم بدون

جریحه‌دار ساختن غرور فاروق او را از این فکر منصرف سازم. البته فاروق تنها مردی نبود که در مصر به من توجه داشت. چندین شاهزادهٔ مصری نیز مقدمه‌چینی‌هایی کردند که متملقانه و خوش آیند می‌نمود، اما من با تجربهٔ تلخی که از هوشنگ داشتم، نمی‌خواستم این اظهار علاقه‌ها را جدی بگیرم. با وجود این، در آنجا با مردی آشنا شدم که بعدها شوهر دوم من شد. روزی روشن و دلپذیر بود، من در محوطهٔ زیبای باشگاه سوارکاری سلطنتی، که در یکی از جزیره‌های وسط رود نیل قرار دارد، با اسبم چهارنعل می‌تاختم. دوستی مرا به احمد شفیق، پسر وزیر دربار فاروق، معرفی کرد. مادر احمد اهل قفقاز بود و پدرش از اهالی ترکیه، و او موی سیاه پدر و زیبایی مادرش را به ارث برده بود. در حالی که در کنارم اسب می‌تاخت، من متوجه سوارکاری، نیمرخ زیبا و چهرهٔ برنزی آفتاب‌زدهٔ او بودم و تحسینش می‌کردم. طی چند روز آخر اقامتم در مصر هر روز چندین بار احمد را دیدم. طرز رفتارش هم مانند ظاهر او مؤدبانه و بانزاکت بود و من با یک دید عینی - و نه برداشت شخصی و عاطفی - از او خوشم آمد، چنانکه ممکن بود از یک تابلوی نقاشی یا یک منظرهٔ زیبا خوشم بیاید.

پیش از آنکه مصر را ترک کنم، خواهر احمد به دیدنم آمد (در خاورمیانه غالباً خواهرانند که نقش فرستاده و رابط را در مسائل مربوط به عشق و ازدواج به عهده می‌گیرند)، و با بیانی غیرمستقیم به من فهماند که برادرش به من بسیار علاقه‌مند شده و